

..

در رثای آنان که زنده اند / نویسنده هرمز انصاری
موضوع: شعر فارسی

طراحی: پویا آریان پور

چاپ اول: بهار ۱۳۸۸.

۸۰ص- (برای آنان که می اندیشدند)

استفاده یا به اشتراک گذاری مطالب کتاب با ذکر منبع بلا مانع است .

www.Hormozansari.com

برای آنان که می اندیشند

در رثای

آنان که "زنده" اند

پیش سخن

چرا؟

چرا؟

چرا؟

چرا

تا وقتی زنده هستند

نگاه شان نمی کنیم،

تعریف شان نمی کنیم،

حُسن جویی نمی کنیم،

ستایش نمی کنیم،

پیروی نمی کنیم؟

چرا

وقتی نای حرف زدن ندارند،

در بستر بیماری افتاده اند،

یا، دور از همه،

نفس های آخر را می کشند؛

به دیدارشان می رویم،

محبت شان می کنیم

و آرزوی عمری طولانی؟

چرا

بالندگی بچه ها را نمی بینیم،

شکوفایی جوان ها را،

پرکاری خردمندان را،

راه بران جامعه فردا را؟

چرا روح و جسم آنان را که دارند می آیند
نمی پروریم،
نمی ستاییم،
در بستر ”رشد“
نمی خوابانیم؟
نشسته ایم
تا خدای ناکرده
یکی از دست برود
آسمان و ریسمان را به هم بافیم و
در ستایش آن چه او داشت
یا نداشت
مرثیه خوانی.
ستودن بزرگان،
ستایش آنان که زندگی را می سازند،
که پرچمدار نوآوری و راه گشایی اند،
که رفتار و خصال والای شان
درس آموز سرفرازان قامت افراشته است،
امری ستودنی است
فرهنگ پرور است
انسان ساز است
و تمدن آفرین.

چه بهتر

که دم ستاینده

در گوشت و پوست و رگ و استخوان ستوده

راه یابد و جانی تازه بخشد.

تاریخ

همواره

از سازندگان خود

عقب بوده است -

بیایید

تاریخ سازان را،

تا پرچم پیشوایی به دوش می کشند

در اندیشه و رفتار و آثار

بستاییم و پیروی کنیم.

تاریخ را

بزرگان اندیشه،

شجاعان و دلباختگان

رهبری می کنند.

و

مردم عادی

آنان که بزرگان عشق و اندیشه را می پذیرند

می سازند -

با پایمردی و پایداری.

۸۷/۱۱/۲/۱۲

اثر گذاری

وقتی کسی را دوست داری،
واز دل و جان دوست داری،
همه چیز او برایت خوشایند است،
ملاک عمل است،
بهترین است.

چه چیز آدم را دوست داشتنی می کند؟
وقتی به حرف هایت خوب گوش می دهد،
وقتی با تو که حرف می زند
به تو، به سن تو، به سواد تو، به نیاز تو –
و در کلامی آخر –
به ”وضعیت“ تو می اندیشد.

دل می سپارد به تو
شاید در کلامت حقیقتی باشد
بر او ناشناخته،
شاید در نگاهت تمنایی باشد
ابراز نشده،
شاید در ذهنت چیزی بگذرد
که نتوانی گفت.

در گفتگو،

برای ” گفت “ و ” گو “

حقوق مساوی قایل می شود،

حرفت را تا به آخر گوش می دهد،

و با مهربانی –

زیبا و شیرین و دلنشین –

در همدلی و هماهنگی با تو،

زبان می گشاید.

هوش و حواس و فکر و

ذهنش در آن است که

آن را که تو می گویی در ذهن تحریر کند.

در رفتار

آن قدر با تو روراست می شود

تا تو رو راست بودن را –

در عمل –

یاد بگیرد.

به صرف برتری جسم و سن و سواد و بیان،

تو را در چمبره خواست های خود

به اسارت نمی گیرد.

او

با تلطیف احساسات،

روی اندیشه ات کار می کند.

و هرگز
ساده دلی تو را
و احساس خروشانیت را،
به خدمت امیال خود نمی کشد.
خطاییت را بزرگ نمی کند،
اشتباهت را به رخ نمی کشد،
و در برابر آن چه نباید باشد،
آن را که باید باشد می گذارد —
آنهم با ظرافت و زیبایی.
خشونت را
با مهربانی فرو می نشاند
و درشتی را
با نرمی.
پیروی عاشقانه، آگاهانه و معتقدانه را
به جای پیروی از ترس و اجبار و نیاز می نشاند.
برتری های جسمی، مالی، عقلی، و بیانی را
پوشش حمایتی آن کس می کند که
استعدادش را دارد،
استحقاقش را دارد؛
توانش را نه،

عاشقانه حرف می زند،
اما عاشق حرف های خود نیست.
به جای آن که
در رد آرای دیگری حرف بزند،
در توجیه آرای خود می کوشد،
و در بیان حقیقت
از دایره مهر و محبت و همدلی و هماهنگی
خارج نمی شود.

. . .

۸۲/۵/۲۱

“... و ’مرگ‘ اوج اثر گذاری انسان است.”

”مرگ“ اوج اثر گذاری انسان است؛

اگر خوب زندگی کرده باشی،

و خوب بمیری -

خوب مردن هم یاد گرفتنی است،

هنر است -

دانش و خرد و شجاعت و صلابت و بزرگواری

می خواهد .

و عزیز از دست رفته ما،

۸۰ سال خوب زیستن را

بستر ساز خوب مردن کرد؛

مردنی که با آن

زنده می شوی،

زنده می کنی،

می مانی؛

جاودانه می شوی -

اگر دَمَت دَم گرم مهر و محبت باشد،

اگر گرمای دست هایت تا اعماق تن دود

اگر نگاهت جان تازه بخشد،

اگر کلامت درس زندگی آموزد،
اگر، خود، تجلی حرف هایت باشی و
حرف هایت تبلور افکارت،
اگر بیش از همه روی خود کار کنی و
آن باشی که از دیگران انتظار داری،
اگر با سکوت حرف بزنی و
غم خود را در خلوت فرو دهی،
اگر غمت غم دیگران باشد و
شانه هایت استوانه های کشیدن بار دیگری ،
اگر چهره ات باز باشد و
دلت به روشنی آفتاب،
اگر کلامت را
شیرین، زیبا، دلنشین و اثر گذار -
در موسیقی بیان بیارایی -
و "دل" بر زبان آری،
اگر همواره خودت باشی؛
خودی که از چشمه عشق می نوشد و
در آبشار اندیشه تن می شوید،
خودی که با گوشت و پوست و رگ و استخوان
آرزوها را می شناسد و
نیازها را به جا می آورد،

و به مدد دانش و خرد و عشق و پایداری
راه های تازه رسیدن به "انسانیت" را می پوید،
انسانی که برای رسیدن به معابد
از معابر آلوده عبور نمی کند،
انسانی که می گوید:
"پرستوی کوچک زنده ای بودن،
به از عقابی آکنده از گاه"،
انسانی که با زندگی کردن،
"زندگی کردن" را یاد می دهد،
انسانی که صفا و صداقت و راستی و شهامت را
بستر رودهای پر آب تلاش و پایداری می کند،
انسانی که حاکمیت "عشق و اندیشه" را می خواهد
و "قلم" به جای شمشیر می گزیند،
انسانی که بزرگی و توانمندی اش
در شنیدن آرای دیگران است،
انسانی که داوری اش
بر پایه شناخت روشن واقعیت هاست،
انسانی که "خطا" را لازمه یادگیری می داند و
شکست را مادر پیروزی،

انسانی که از خطای کوچک در " کار بزرگ"
در می گذرد،

انسانی که در هر زمین خوردنی،
"برخاستن" را تجربه می کند،

انسانی که، با پژوهشگری،
در حفره های تو در توی "تاریخ"

چنان پرتوی می افکند که
آمدگان پشت سر را ببینند و

روندگان پیش رو را،
انسانی که هر بار داس رویدادها

شاخه و ساقه زندگی اش را می چیند،
عمیق تر ریشه می دواند،

و با هر نم باران،
سرسبز تر می روید.

...

انسان نمیرای تاریخ.

و عزیز ما،

صادق -

که داس روزگار زندگی اش را دروید -
نمیرای تاریخ شد.

۸۲/۵/۲۰

“باغ اندیشه”

صنوبری که در کنار دیوار باغ مان کاشته بودیم،
از ریشه به سنگ خورد؛
نتوانست پایین برود،
نتوانست شیرۀ حیاتی لازم را بگیرد.
در ساقه ترک برداشت،
آفت ها در ترک ها جا گرفتند،
پرنده ها به سراغ حشره هایی آمدند که
در شکاف پوست و ساقۀ درخت
جا گرفته بودند -
زاد و ولد می کردند.
شیرۀ درخت از همه جای بدنه بیرون می زد.
باغبان گفت
دیگر فاتحه این درخت خوانده شده است!
برگ ها زرد شد، تنه درخت خشکید، بریده شد.

اما در چند قدم آنورتر، از دل خاک،
جوانه هایی سر بیرون کشیدند -
نه یکی یکی؛ که چند تایی.

و امروز،
تمام سرسبزی باغ ما،
با قد کشیدن پا جوش هایی است
که از درخت به خاک نشسته مان
ریشه گرفته اند.
و صادق ما، نهال تنومندی بود که
از آغاز جوانی، سر تا پایش قاچ برداشت.
او نه به آفت هایی
که به اندام سر به آسمان کشیده اش
حمله ور می شدند،
که به ریشه هایی که می دواند، فکر می کرد -
در پرتو اندیشه ها و خصال والای او،
جان تازه می گرفتند؛
آدم ها،
بر می خاستند
استوار راه می رفتند.
همه کتاب خوان شدند، روزنامه خوان شدند،
اهل بحث و استدلال و منطق و
تحول و نوآوری.

لباس های کهنه را از تن به در کردند،

تن خسته -

و گاه آلوده شان را -

زیر آبشار پرآب "عشق و اندیشه" شستند.

و آفتاب اندیشه را

به سرزمین های در سایه افتاده شان خواندند.

صادق،

برای ما - و در عمل -

تعریف ها را عوض کرد.

ما خیال می کردیم

آدم های بزرگ آن هایی هستند

که کار بزرگ می کنند.

و زندگی و رفتار و آثار صادق

به ما یاد داد که

انسان بزرگ آدمی است

که ابعاد بزرگ داشته باشد؛

که

کارهای روزانه را

در دنیایی بزرگ انجام دهد؛

دنیایی که در آن
می بیند، می شناسد، می داند، می تواند،
ولی "انتخاب" می کند -
آن را که
در خور انسان است،
در شأن انسان است،
خوشایند انسان است؛
و قابل دفاع
او نگاهی دیگر به زندگی دارد.
او، آن چه را مردم سرگردان و روزنگر
شکست می بینند،
عین پیروزی می داند.
ارزش ها را در تن و جان و رفتار می بیند.
خود، تبلور افکار و باورداشت ها و
قبولداشت های خویش است.
با سکوت حرف می زند،
زیر شکنجه می خندد،
و با پهنای شمشیر می جنگد.
آدم ها را بر می خیزاند؛
نمی اندازد.

۱۵ مرداد ۱۳۸۳

“فانوس دریایی”

مرکز دو دایره بزرگ بود -

محور دو گردونه زندگی؛

اندیشه هایش

در دایره میهنی،

مهربانی هایش

در دایره دیدارها.

رفتاری فروتنانه داشت و

شجاعت اندیشیدن

اندیشیدن بر اندیشه دیگران.

زبان را

نه در رد “که”

که در رد “چه”

باز می کرد.

مرعوب

اسم ها و عنوان ها و شهرت ها و قدرت ها

نمی شد.

هشیاری فروتنانه ای

در پذیرفتن پذیرفتنی ها داشت و

در نپذیرفتن ناپذیرفتنی ها.

من از روزی مورد توجه او قرار گرفتم
که با حُجَب شاگردی و در حرمت استادی
چیزی متفاوت با گفتهٔ او را
به نجوا در میان گذاشتم.
و تا روزی که بود
من آن شاگردی را داشتم و
او آن استادی را.
در هر دیداری که
دید و برداشت و نتیجه متفاوت را
در پوشش در خور حرمت استاد
به زبان می راندم
آن گونه برخورد می کرد
که انگار نشنیده است.
و در دیداری دیگر
سخن با آن چه تفاوت دید و برداشت مان بود
آغاز می کرد.
و چون قطاری که از ایستگاه خارج می شود
در پروردن و سر و سامان دادن به گفتهٔ من
آرام آرام سرعت می گرفت
تا یکی می شدیم.
و در ایستگاه یکی بودن پیاده.

از اول آشنایی مان –
به عنوان دانشجو و استاد،
هر چه را می خواستم
در وجود او می جستم –
او برایم اقیانوس ”اطلاعات“ بود و
”فانوس دریایی“
یک روز که استاد فلسفه آموزش و پرورش
از من خواسته بود
۲۰ دقیقه درباره ”پراگماتیسم“ کنفرانس بدهم،
دست به دامان دکتر امیرحسین شدم
آن قدر منابع تازه شناخته نشده معرفی کرد
که آن ۲۰ دقیقه
به درخواست استاد و دانشجو
به ۴ ساعت کشید.
استاد فلسفه مان
در شنیدن ناشنیده هایش
آن گونه به شوق آمده بود
که برایم غرورانگیز بود.

و این پرواز را

ما همه

مدیون دکتر امیرحسین بودیم

که دانشجوی خود را

همواره

به ارتفاعات پای نخورده

هدایت می کرد.

دایرهٔ دوم

محفل پیوند دل ها بود و

حلقهٔ به هم پیوستن انسان ها.

در خانه اش به روی همه باز بود -

از بالاترین

دانشمندان و ادیبان و نویسندگان و هنرمندان

تا دانشجوی ساده ای که می خواست

رساله اش را به گفتگو گذارد.

او،

که هرگز،

برای خود چیزی نمی خواست

از هر که می توانست

برای "دیگری" کمک می گرفت.

و همه جا
"تفاهم" را
به جای "تقابل" می نشاند.

خداوند تحسین بود -
همواره "حُسن جویی" می کرد.
نه تنها ستودنی ها را پیدا می کرد
که با هر کس و در هر جا بر زبان داشت.
او بزرگی و اعتبار انسان ها را
در محبت و فروتنی می دید و
در ظرفیت و توان "حل مسئله".
...

”پرواز آخر“

پرندگان نوپرواز،
بال گشوده،
سر بالا گرفته،
هوای تازه فرو می دادند و
آوازخوانان
به سوی آینده،
آینده ای که در انتظارشان بود،
چشم دوخته بودند.

و ”سرور“

با گردنی افراشته تر از همه،
با عشق به آنان که بال گشوده بودند،
جلو جلو راه می نمود.

ناگاه

آن که آواز می آموخت،
آن که راه می نمود،
آن که سر بالاتر از همه گرفته بود،
دم فرو بست و
دیگر پُر نزد.

پرنده های خاموش
یکجا فرود آمدند،
یک یک سر بر سینه او نهادند؛
فقط پژواکی بود:

“دوست تان دارم”
آهنگ پرطنین “دوست تان دارم”
از زمین به هوا خاست،
به آسمان رسید،
و به سوی افق های ناشناخته پر کشید.
پرنده های بازمانده،
دل پرشورتر،
سر بالاتر،
بال پرتوان تر،
هم بال و هم سـو و هم آواز
به راه سـرور رفتند؛
راهی که به جایی ختم نمی شود -
و راه پویانی چون سـرور می طلبد.

✽ خانه اش غرق گل است و

چشم ها، همه، گریان.

اگر او بود

گل شرمنده می شد و

لب ها، همه، خندان. σ

✽ بگو،

بگو،

فریاد بزن

که دوباره صبح خواهد شد،

که سپیده خواهد دمید،

که ”سرور“ به خانه خواهد آمد

آب پاش به دست خواهد گرفت

و گل های افسرده دل ما را

آب خواهد داد. σ

از

”بودن“

به

”شدن“

... و هیچ کس

رفتن او را –

که ”هست“ –

باور نمی کند؛

”سرور“ هست،

من او را می بینم، می شنوم، حس می کنم.

سرور در ذهن ما شکل گرفته است،

خوش رؤیت شده است،

وجود دارد،

می درخشد.

سرور را

مهربانی ها و

اثرگذاری ها و

نوآوری هایش –

در ذهن ما –

هویت داد،
زیبایی داد،
صفا بخشید و
پرتوافشان کرد.
پرتو او سینه های ما را روشن کرده است و
قلب های مان را نورافشان.
سرور کم حرف می زد؛
گرچه حرف بسیار برای گفتن داشت.
خود،
صبورانه و صادقانه،
آن چه را می خواست بگوید،
عمل می کرد.
نه فقط دستکش و پلیور و شال و کلاه
برای عزیزان - به یادگار - می بافت
نه فقط دوخته شده ها و بافته شده ها را
بزرگ و کوچک می کرد،
که در ذهن و روان آدم ها راه می یافت؛
کهنه شده ها را می زدود و
تازه رسیده ها را غبار روبی -
تازه هایی که خود، از درون می درخشیدند.

سرور

با رفتار فروتنانه،

سپاسگزارانه،

و مددکارانه اش،

اطرافیان را به اشتباه می انداخت -

آن گونه با تو رفتار می کرد که -

کم کم -

خود را طلبکار هم می دیدی؛

او،

همواره،

خود را مدیون تو و وامدار تو نشان می داد،

آن گونه از آن چه کرده بودی و می خواستی بکنی

و شایسته ات بود بکنی،

ستایش می کرد

که خیال می کردی -

راستی راستی -

خدمت بزرگی در حق او کرده ای

او به همه فکر می کرد و

انتظار نداشت کسی به فکر او باشد.

”نه“ نداشت؛

تن به هر کاری می سپرد -

با عشق و ایمان و حوصله و پایداری.

گاه از درد زمینگیر بود،

اما دعوت برای ”دید“ یا ”بازدید“ را پس نمی زد.

صدایش -

در بستر بیماری نیز -

هماره زنگ ”عافیت“ داشت.

نگاهش -

از بالای سر ”رفتن“ -

به ”ماندن“ بود؛

به زندگی،

به سامان دادن و به با هم بودن.

هم از این رو بود

که همه غافلگیر شدند!

”حال“ همه را می پرسید،

اما در پاسخ احوالپرسی از او

جز ”خوبم“ نمی شنیدی.

او راست می گفت؛

او حال درون را می گفت -

که "خوب" بود.

نگاهش به زندگی

نگاه همیشه ماندن بود و

کلامش آهنگ حرکت -

حرکت به سوی آن جا که نبوده ایم

و باید باشیم،

برای آن چه نداشته ایم

و باید داشته باشیم،

برای آن که نبوده ایم

و باید باشیم.

حرکت از "بودن" به "شدن".

مربی مهد کودک می گفت:

"او بچه ها را دوست داشت؛

روی زانوهایش می نشاند،

می بویید،

می بوسید،

و ما آرزو داشتیم 'بچه' باشیم."

مدیر بخش کودکان سیمین بود،
وقتی وارد پایین ترین طبقه -
برای پایین ترین سن - می شد
کف اتاق، روی موکت، می نشست
و عشقِ بچه های مهد کودک در آن بود که
از سر و کول او بالا روند.
و وقتی به "شورای آموزش" می آمد
درس خوانده ها،
تجربه اندوخته ها،
مسئولیت پذیرها،
چشم به لب های او می دوختند -
او از زندگی،
زندگی با بچه ها،
از استعدادها و توانایی ها و آرزوهای کودکی،
از آن چه دیده بود و آزموده بود و تغییر داده بود -
و در ذهن پرورانده بود -
با برنامه ریزان و کتاب نویسان و تصویرگران
سخن می گفت.
و با حضور مسئولان در "شورای مدیران"،
می کوشید
تا همواره

اولویت کار با کودکان را
پر اعتبار و پر هوادار نگه دارد.
احساس و شورِ خلاقیتِ او
پیشاپیش همه هدف ها و برنامه ها،
روش ها و سازمان دهی ها
حرکت می کرد
اما، هرگز، دیده نشد که او
بی مطالعه و ارزیابی و ارزشیابی و مشاهده و
بی مشورت و مقایسه،
امری را برای دامن زدن،
یا کنار گذاشتن پیشنهاد دهد.

”او“

نه فقط سازمانده شوراهای آموزشی و حوزه های
تعلیماتی - برای استادان و مدیران و کارکنان
سیمین - بود
که با حضور مسؤولان و پراشتیاق خود
مشوق همه آنان بود که توانمندی انسان را در
توانمندی ذهن و مهارت اجرایی اش می دانند.

آنان که زندگی را می سازند

و

آنان که زندگان را.

آنان که زندگی را می سازند

پر بها دارند،

و

آنان که زندگی سازان را می سازند،

که پُربها می دهند به آدم ها،

بهای اول را دارند

اینان

برای هر انسان

منهای سن و سواد و شهرت و پیشه

حرمت یک انسان قائلند.

هرگز فکر نمی کنند

که او نمی فهمد؛

کار خود را می کنند.

و

حشمت

از آن تبار بود -

با تمام وجود

از کفۀ خود بر می داشت و

در کفۀ طرف می گذاشت.

او،

آدم ها را

هشیارتر از آن چه بودند

می دید.

و با آن ها

در خورِ یک آدمِ

عاقِل، بالغ، هشیار

برخورد می کرد.

طنز او،

همواره،

شیرین بود و بیدارکننده -

نوشِ بی نیش بود.

مهربانی را
با مهربانی کردن
یاد می داد

و
خوبی را
با خوبی کردن.

در بالاترین درجهٔ رنجش
بالاترین محبت ها را می کرد.
سفره اش
همیشهٔ روزگار
برای همه
گسترده بود.
در آن نفسی می دمید که
نه فقط تمام نمی شد
که ما هم سیر نمی شدیم.

دلش را می داد به سفره اش؛
نه میزبان دل می کند
نه میهمان.

فرقی نمی کرد
چه موقع
در حق او
خوبی کرده باشی -

همیشه آن را،
با تاریخ روز
در دل داشت و
بر زبان.

دشوارترین کارها را
اول به دلخواه خود در می آورد -
خوش چهره و دوست داشتنی می کرد
و بعد،
آستین ها را بالا می زد

و از آن

نتیجه ای دوست داشتنی می گرفت.

محیط را

برای آن چه می خواست انجام دهد

خوشایند می کرد.

سرما و گرما و برف و آفتاب

گزندگی و سوزندگی خود را

از دست می دادند

می شدند عوامل و ابزار

آن چه کمر همت بر اجرایش بسته بود.

هر کس، در هر سنی، او را می دید

فرزند و خواهر و مادر و مادر بزرگ خود

به جا می آورد.

خانه او را

خانه خود می دانست.

حشمت

”خصال“ را می پروراند -

خصال والا را،

خصالی که انسان را ”انسان“ می کند.

فرق است

بین او که خود رشد می کند،

و آن که دیگران را ”رشد“ می دهد.

خصال حشمت

در تن و نفس آنان باد

که زندگی را می سازند

تا

زندگان را بسازند و

زندگان،

زندگی را

آن گونه که شایسته انسان است،

انسان روزگار آینده

حشمت

و

روزهای آخر زندگی

* مِشت هایش را

که از مُچ

به دو طرف تخت بیمارستان بسته بودند

سخت به هم می فشرد.

به شوخی پرسیدم:

چه در مِشت داری

که چنین محکم بسته ای؟

گفت:

”محبت“

* صدایی بین ناله و فریاد

از ریه هایش برخاست.

پرسیدم چه شد،

گفت هیچ –

از خوشحالی بود.

* تحمل نشستن نداشت

زیر سرش را پایین آوردم

تا بخوابد.

گفتم: چشم هایت را ببند.

گفت: آن وقت شما را نمی بینم

‡بزرگی ”حشمت“

نه در نام او،

که در نگاه او به زندگی بود

او که همه چیز را

زیبا،

دوست داشتنی

و به درد خور می

دید.

ناله را به خنده در آورد

و مرگ را به زندگی

کوتاه

ولی

غرورانگیز

ده سال از بهار ۴۸، بهار اندوهبار و عبوسی که نهال
پر شکوفه ما - سیمین را - از ریشه برکند، گذشت.
نهالی که سال ها در نیازهای توده مردم ریشه داشت و
میوه هایی جان بخش عرضه کرد،
و در بیست و هفتمین بهار پر شکوفه اش، خبرنامه ها
نوشتند:

”سیمین انصاری، محقق و زیست شناس،

جان بر سر پژوهشهای علمی نهاد.“

همسفران سیمین - برادران و خواهران و یارانش - که
نخواستند شعله ای را که سیمین برافروخته بود رو به
خاموشی رود، در این ده سال - آن طور که سیمین آرزو
کرده بود - مشعل پر فروغ او را دست به دست گرداندند و
از آن شعله های بی شمار دیگری برافروختند - شعله های
اندیشه بلند و آینده نگر او، شعله های با مردم زیستن و
برای آنان زیستن.

سیمین در زندگی کوتاه و پرافتخارش - با اندیشه و
بیان و حرکاتش - به ما آموخت که مردم برای ما
زندگی نمی کنند؛

ما بخاطر مردم زنده ایم.

سیمین، در کفه های ترازوی "حق" و "وظیفه"،
بر کفه وظیفه تکیه داشت.

او می گفت:

"تو به وظیفه خود رفتار کن،

حقوقت را مردم گرامی می دارند."

سیمین، دختر جوان و پرشور و پر انرژی، که بر کار و
زندگی خود تسلطی فوق تصور همراهان و معاشران داشت،
هرگز خط فاصلی بین حقوق و وظایف "زن" و "مرد" نمی
کشید. زن و مرد را وادار می کرد، در نبرد زندگی، "مردانه"
رفتار کنند.

در برخورد با او زیبایی و شهامت، اندیشه و احساس،
قدرت و انسان دوستی چنان محصور می کرد که
گریزی از دایره نفوذش نداشتی.

ما بارها - پس از مرگش - از درجات بسیار بالای "
کار" با او شنیدیم که گفتند

"وقتی سیمین در مقابلت قرار می گرفت چاره ای جز
اطاعت امرش نداشتی."

سیمین گرچه در تمام عمر کوتاه خود با عوامل
ناسازگار اطرافش جنگید، اما با دلی سرشار از محبت و
انسان دوستی تا اعماق زندگی توده ها فرو می رفت و با
شناخت زندگی و نیازهای شان راه صعود خود را بر قلل
ناشناخته زندگی پیدا می کرد.

صدای قاطع او هنوز در گوش ما زنگ می زند که:

“تواضع از موضع قدرت.”

او قدرت را در مقابل قدرتمندان به کار می گرفت و
تواضع را در خدمت از پای درآمدگان.

وقتی احساس عمیق و غیر قابل توصیف اش در مقابل
منطق صوری انبوه اندرز دهندگان قرار می گرفت زیر
لب می گفت:

“قلب را استدلالی است که مغز از درک آن عاجز است.”

...

و گاه در خلوت می گریست، گریه او نه به دلیل
ضعف بود و نه از سر شوق — شاید با اشک خود
احساسی را روان می ساخت که زبان قادر به بیانش نبود.

او زن را نه عروسک می شناخت و نه "ضعیفه" - او زن را "مادر" می دانست؛ حتی اگر بچه نیاورده باشد - مادر تراونده محبت، که در دنیای بزرگ او "بچه ها" حد و مرزی نداشتند.

دوست داشتن آدم ها، با هر رنگ و جنس و سن و عقیده ای، با پوست و گوشت و استخوان سیمین جوش خورده بود. او می گفت:

"ما با هر انسانی - در ارتباط دور یا نزدیک - فصل مشترک هایی داریم و من بر سر همان فصل مشترک ها با این یا آن دوستی ای عمیق دارم." ...
"من اگر دنبال نکات اختلافم با دیگران بگردم دیگر، دوستی، در دنیای بزرگم پیدا نمی شود."

سیمین می گفت: "بشر" یک چیز است - با همه زیبایی هایش، و "ضد بشر" چیز دیگر - با همه زشتی هایش.

"ما حق نداریم - به خاطر اختلاف رنگ و جنس و سن و اعتقاد - چنگ و دندان در پوست و گوشت هم فرو کنیم."

و تأسف او از آن بود که گروه عظیمی از یک طرز فکر و
از رفتارهای مشابه - خوب یا بد - برخوردارند و به جای
جنگ عقاید و آراء، با تن و جان هم می جنگند.
او می گفت

”انسان تا زنده است فکر می کند

و تا فکر می کند

با دیگری اختلاف عقیده دارد،

ولی آن چه ما را به هم پیوند می دهد

فصل مشترک هاست.“

او با تمام علاقه و ایمانی که به توده مردم داشت،

از ناآگاهی ها رنج می برد.

می گفت درست است که هر چه بیشتر بدانیم و بهتر
بشناسیم بیشتر رنج می بریم، ولی هر ستمی هم که بر ما
می گذرد ریشه اش در ناآگاهی هاست. خود فروخته ها،
ضد بشرها، زالوها - که شمارشان چندان نیست - به دلیل
همین ناآگاهی توده، نیروهای عینی بسیار عظیمی را در
خدمت دارند.

سیمین با همان تجارب کوتاه مدتش - که پر بود و غنی - به ما توصیه می کرد به همه اعتماد کنیم، بد نخواهیم دید، حساب معدود را از انبوه جدا کنیم. به ما می گفت

”اگر نیازهای توده و منافع شان را بشناسید با محکی بسیار ساده ”ضد مردمان“ را تشخیص خواهید داد - که ماهیت شان با آن دوست داشتنی ها بسیار متفاوت است و خود مردم به حساب شان خواهند رسید.“

سیمین درباره معاشرانش می گفت

”آن قدر خوبی های شان را پیدا کن و بگو

که بدی ها خود به خود محو شوند.“

سیمین عاشق زیبایی بود - گرچه زیبایی از نظر مردم را طبقاتی، نسبی، عرضی و گاه متأثر از هیاهوها و تبلیغ های گمراه کننده می دانست - اما زیبایی برای او اصالتی داشت که آن اصالت در خانه و محل کار و ظاهر خود او کاملاً به چشم می خورد - زر و زیور و لباس های فاخر را برای زن، یا حتی مرد ناآگاه، وسیله ای می دانست که آن زن یا مرد سعی می کند ضعف و نارسایی و کمبودش را در پشت آن پنهان کند که به اعتقاد سیمین این خود وسیله ای برای شناخت موجود پنهان شده بود.

یک روز که به دست های مقامی "بالا" خیره شده بود
به نجوا به دوستی گفت:
"دگمه سر دست هایش را ببین؛
به اندازه حقوق یک سال من قیمت دارد،
ولی دست هایش ...؟!"
سیمین همیشه می پرسید "برای تو چه ارزش دارد که
مبل و لوستر و فرش و اتومبیل و زر و زیورت را ستایش
کنند،
آیا مفهوم مخالف آن این نیست که تو خود برای
وجودت ارزش و اعتباری قابل ستایش قایل نیستی؟"
او حتی معتقد بود که ظاهر زیبای بی آرایش آدمی هم
به تنهایی قابل ستایش نیست؛ می گفت زیبایی واقعی
در آن است که هر چه محشورتر باشی زیبایی اش را
بیشتر درک کنی.
او به ما می گفت
"هرگز نخواهید مورد تحسین عابران باشید - عابر آن
چه به چشم می بیند تحسین می کند و - می گذرد.
بگذارید مردم کشف تان کنند و در موزه های تاریخ، با
تقدس، از شما پاسداری کنند."

سیمین حتی می گفت
”من هیچ خوش ندارم هر از راه رسیده ای
مرا، حرفم را، و حرکاتم را تأیید کند.
در آن صورت به خود شک می کنم که
شاید چیز تازه ای نگفته یا کار بدیعی نکرده باشم.
بگذار با من بجنگند
تا خودِ زندگی
ما را همراه و هم عقیده کند.“
او همیشه در آینده زندگی می کرد -
دوستان فراوانی داشت و همراهان معدودی -
دوستش داشتند
چون گرمای احساس بشر دوستانه اش
توده عظیمی را می پوشاند ...
و همراهی اش نمی کردند
چون اعتقادات و حرکاتش دور از ذهنیات همه
گیر توده ای بود که او در میان شان می زیست.
سیمین - در درگیری های عقیده ای -
با قاطعیت می گفت:
”همیشه حق با اکثریت نیست.“

و در استدلال گفته خود می افزود که توده به آنچه دارد، به آنچه چشمش می بیند، به آنچه سینه به سینه برایش نقل کرده اند، خو گرفته است و اعتقاد آورده. تو موظفی در مسیر تأمین منافع او، و در جهت آینده بهترش، گام برداری، ولی حق نداری دنباله رو او باشی. اگر دنباله روی کنی او تو را در میان سنت ها و آوارهای قرون دفن می کند.

ناخوشنودی سیمین را موقعی می دیدیم که در مقابله با افکار او کسی می گفت ”همه همین طورند.“ و او در پاسخ قاطعانه می گفت ناخوشایندترین اندرزی که در زندگی ام شنیده ام این است که ”خواهی نشوی رسوا، هم‌رنگ جماعت شو.“ سیمین چنان قدرت و سرعتی در نوآوری به خرج می داد که می گفت ”هر نو به دست آمده ای کهنه است.“ او معتقد بود که تمام پدیده های جهان هستی بر روی هم تأثیر متقابل دارند و حاصل این تأثیرات ترکیبی تازه است.

او می گفت هر پدیده ای در جریان تولید و نشو و نما و
مرگش جایگزین خود را در نهادش می پرورد و ... تو باید
هم ترکیب جدید را پیش بینی کنی و هم نو به دنیا نیامده
را ... و در خلق آن دامن همت بر کمر زنی. تو حق نداری
با آزمون و خطا زندگی مردم و قوانین هستی را به بازی
گیری.

سیمین می گفت

تو خود باید پای خوب اجرای ایده هایت باشی -
تو باید در آن چه می گویی نمونه اجرایی اش باشی.
جنگ دیگر سیمین با روشنفکرانی بود که هم می
خواستند نوآوری کنند و به خلق ستمدیده خود خدمت و
هم نمی توانستند از معیارهای تحمیلی زمان خود برهند.
سیمین درد این روشنفکران مردمی چاره اندیش را
چنین توصیف می کرد:

”هم این بودن، هم آن بودن -

نه این بودن، نه آن بودن.“

او معتقد بود روشنفکر متعهد نمی تواند هم در رشد
اندیشه و توانایی قدرت ذهنی خود بکوشد و هم به
معیارهای بیماری زای اجتماع منحط خود دل بندد -
معلم و محقق و هنرمند نمی تواند
معلم و محقق و هنرمندی راستین باشد
اگر به مال اندوزی های کاسبکارانه
و زرق و برق های فاسد کننده اندیشه و
هنر دل بندد.

سیمین تردید خود را در رسالت تاریخی هنرمند یا
نویسنده ای که خیلی زود در دریای ستایش توده های
ناآگاه غوطه می خورد پنهان نمی داشت -
می گفت

شاید چیز تازه ای خلق نکرده است،
شاید فقط چیزی را بزک کرده که
مردم با آداب و سنن خود می شناسند
و به آن خو گرفته اند.

او نمونه هایی از متفکران و هنرمندان و نوآوران گذشته
و معاصر می آورد که سال های دراز، و گاه صدها سال، از
مردم زمان خود جلوتر بوده اند و پاداشی جز محرومیت و
شکنجه و مرگ نداشته اند.

سیمین رونق بازار " اثر " هنرمند و اندیشمند را - در
زمان حیاتش - نوعی تنزل آن هنرمند و اندیشمند می
دانست.

او کودکان ما را - نه فقط در ایران، بلکه در قسمت
عمده ای از جهان و شاید در تمام جهان - در فقر دانش و
بینش می دید و ضعف آمادگی برای زندگی آینده. و به
همه راه گشایان " بهشت آینده " التماس می کرد به فکر
بچه ها باشند.

او زیست شناسی نمونه بود و در پیوند علوم با زندگی و
نیازهای مردم جان شیرین باخت. به ادبیات فارسی و زبان
خارجی تسلطی متبحرانه داشت ... اما این علوم و ادبیات را
ابزاری بیش نمی دانست

و همیشه یک سؤال در تلاش و کوشش او مطرح بود:
"تا این ابزار در خدمت که باشد؟"

و بهمین دلیل بود که نه فقط به دانش بشری، نه تنها
به تکنولوژی آموزشی، بلکه به ایده های آموزشی و پرورشی
توجهی کافی داشت.

او در مقابل ما یک پرسش جدی قرار داده است:
”با این همه دانش و تکنولوژی پیشرفته،
برای انسان ها چه دنیایی می خواهید بسازید؟
آن ها را به کجا می کشید؟“
”آیا تنی سالم، دلی شاد و جانی آزاد در انتظارشان
خواهد بود؟“

دهم اردیبهشت ماه ۱۳۵۸

یک زن،
یک معلم
یک محقق نمونه

قربانی دادن در راه علم
بالاترین قربانی دادن هاست -
قربانی است در راه وطن،
در راه بشر
و در راه نسل های آینده.
و فرهنگ ما، جامعه ما، و زنان ایران
چنین قربانی ای دادند.
معلمی نمونه،
محقق شایسته
و دختری پاکدل

سیمین
با مرگ جانگداز خود چنین افتخاری نصیب میهن و
فرهنگ و خانواده اش کرد. او در چنان شرایطی جان
شیرین خود را بر سر پژوهش های علمی نهاد که گروه
کثیری از همسالانش - پسران و دختران با استعداد و
پرانرژی این آب و خاک - هنوز نتوانسته اند راه زندگی
کردن و زنده بودن را بشناسند.

نتوانسته اند از مظاهر فریبنده آدم نمایی تا واقعیت
انسان بودن آن را که در خور نسل امروز سازندگان زندگی
است انتخاب کنند.

و سیمین جز این بود.

او به راهی رفت که میهن ما، جامعه ما،

و جوانان این مملکت سخت بدان محتاجند.

او خوب می دانست برای چه زنده است

و به کجا می رود.

او وظیفه بزرگ یک انسان را

در میان جامعه بزرگ بشری

به خوبی می شناخت.

او خوب می دانست که

تمدن آدمیان

محتاج شناخت درستی

از طبیعت و قوانین حاکم بر آن است. و

توانست شناخت علمی خود را

با فضایل انسان دوستانه اش

به خدمت انسان ها کشد.

او، چون اکثریت مردمان این کشور،
در خانواده ای متوسط چشم به دنیا گشود.
با همان مشکلات روبرو شد که همگان می شوند
و از همان امکانات برخوردار گردید که دیگران.
ولی عشق به زندگی
و ایمان به درستی راه خویش،
او را روئین تن ساخت.
مشکلی نبود که سیمین
به عنوان یک دختر یا جوانی نوری
در مقابلش زانو زند.
او به سلاح دانش مجهز گردید
و با پشتکار بی سابقه خود
همه راه ها را به سوی هدف مقدسش گشود.
در زندگی سیمین
مدارک تحصیلی و درآمدهای مالی هدف نبود -
دانستن و راه یافتن،
شناختن و راه گشودن -
در مسیر خدمت به مردم و فرهنگ -
عشق او شد.

و تا آخرین دم
عاشقانه و استوار گام برداشت.
و مرگ،
او را،
ناپهنگام،
از قلل راه های پا نخورده ربود.
مربیان و استادان او،
در دوران تحصیلش،
سیمین را عاشق یادگیری یافتند
و مسئولان آموزش و پرورش،
در دوران کوتاه تدریسش،
او را عاشق یاد دادن.
و محققان و سازمان دهندگان پژوهش های علمی
او را عاشق نوآوری و پژوهشگری.
و به آن سبب بود
که در مرگ زود رسش
همه گریستند -
نه تنها به خاطر از دست دادن یک جوان، -
که عزیز و امید همه بود -
بلکه به خاطر ناتمام ماندن کارش.

کشور ما در مسیر تحولی بزرگ و تاریخی است،
تحولی که جنبش و تحرک می خواهد،
که سخت محتاج نوآوران و سازمان دهندگانِ
خستگی ناپذیر است.
سازمان دهندگانی
که درکی درست از نیازهای کشورمان داشته باشند.
که بتوانند صادقانه و صمیمانه
قدرت و انرژی خود را به کار بندند.
که بتوانند از قیود و آدابی
که دست و پای شان را بسته است
رهایی یابند.
و سیمین چنین زنجیر گسلی بود.
زنجیر شکن
کارهایش را
با معیارهای مالی نمی سنجد.
او به نتایجی که تلاشش به بار می آورد می اندیشد.
اگر جز این باشد تنزل آدمی است.

زندگی به ما "فکر" کردن آموخت،

باشد که فکر به ما "زندگی کردن" آموزد.

سیمین شجاعت و صداقت را به هم آمیخت،

دل در مشت گرفت و به خدمت زندگی کشید -

زندگی ای که هیچ چیزش برای او قابل قبول نبود.

او آن چه را که بود زیر سؤال می برد،

خردمندانه می اندیشید،

و دانسته هایش را به خدمت می گرفت

تا بداند با آن چه که هست چه گونه برخورد

کند.

با همه احترامی که برای راهگشایان تاریخ تمدن قایل

بود، و با همه ستایشی که از دستاوردهای آنان داشت،

برخوردهای روز را - آن گونه که بود - قبول نداشت.

او می گفت

اگر من پیوسته در حال تحولم

و آن چه با آن سروکار دارم در حال تغییر،

ارتباط من نیز،

با هر چه که هست،

باید خردمندانه به روز درآید.

او عاشق زندگی بود،
و می دانست که
دوست داشتن هم یادگرفتنی است،
عشق هم پروردنی است.
برای آن که دوست داشته باشی،
و باصفا و با همه وجودت دوست داشته باشی،
باید "بخواهی" و باید "بتوانی".
برای آن که بتوانی
باید
پیوسته
بر خرد و دانش راه بردن زندگی ات بیفزایی.
که پشتوانه بسیار نیرومند توانایی های بالقوه
نیروی تلاش است.
بی خواستن عشق ریشه نمی گیرد،
و بی دانش توانستن معنی نمی شود.
و بدون تلاش و کوشش
"عشق و اندیشه" روی دست می ماند

اگر مشکلات نباشد،
اگر نابخردی ها و ندانم کاری ها نباشد،
اگر ناهموازی های این جا و آن جا
راه را بند نیارود،
تلاش و خرد و عشق و اندیشه نیز
تولدی نخواهد داشت.
سیمین بر این باور بود که
علاوه بر شجاعت و کاردانی،
علاوه بر عشق و دلدادگی،
به پایداری و امید نیز نیاز است.
آن جا که شکننده ها می شکنند،
کم دل ها می برند،
و سست بنیادها می نشینند
کسی باید باشد که
افق را روشن تر از آن چه که می بینند
به آنان نشان دهد
و آینده را
نزدیک تر از آنچه به چشم شان می آید.

ما باید بلندپروازانه بخواهیم و
همواره خواست های مان را شستشو دهیم،
متبلور کنیم،
قابل فهم کنیم،
و بالاتر از همه قابل دفاع.
سیمین می دانست که
توانایی در پرتو دانش و شناخت
و به اعتبار مهارت در اندیشه و تصمیم و اجرا،
به دست می آید.

دانش و دانایی
باید در عمل امتحان دهد و رشد کند.
و ما، حجم و کیفیت بازده را
با میزان ”زمان“ می سنجیم –
زمانی که فقط با ”حرکت“ معنی می شود.
ما بر این باوریم که
وجود و تمامی اعتبار و ارزش آدمی
در اندیشه اوست؛
اندیشه ای که در عشق ریشه دارد
و با ”زبان“ بیان می گردد.

اندیشه ای که با دانش سیراب می شود
و در "حرکت" متبلور.

سیمین

عشق و اندیشه را،

زیبایی بیان را،

ظرافت رفتار را،

شهامت در اندیشه و بیان و اجرا را،

در زلال رود پرصفاى زندگى اش ریخت

و با مرگ شهادت گونه اش

ریشه نهال تناور "سیمین" امروز شد.

که صدها هزار پژوهشگر و دانش پژوه،

در این بیست و نه سال،

لب های تشنه خود را

به گوارا چشمه خدمات فرهنگی اش رسانده اند.

دهم اردیبهشت ۱۳۷۷

مثل خورشید

...

مثل هوا

گاه خوبی ها، خصال والای برخی انسان ها،
آن قدر از سطح زندگی روزانه ما بالاتر است
که آن را می بینیم، حس می کنیم،
اما نمی فهمیم.

مثل ستاره است، مثل خورشید است؛

از زیبایی،

از پرتوافشانی،

از گرمای وجود آن

بهره مند می شویم،

زیر پرتوش زندگی و کار می کنیم،

اما نمی دانیم در آن چه می گذرد

که این گونه گرما و پرتوش

زندگی بخش ما شده است.

و جواد

انسان بزرگی بود که پرتو محبتش -

محبت بی صدا و بی تظاهر و بی چشمداشتش -

زندگی ما را گرم می کرد،

روشن می کرد،

توان می بخشید

و راه می برد

ما آن را، مثل هوا، مثل آفتاب، مثل آب،
در همه جا می دیدیم و نمی فهمیدیم.
که همه زیبایی زندگی او در همین بود -
در آن بود که

”خود“ در آن چه از او به ما می رسید،
دیده نشود.

او هر چه داشت -

حتی وقت و توان کاری خودش را -
برای دیگران می خواست
و در یاری رساندن،

ولی هرگز دیده نشد

که او داشته های دیگری را برای خود بخواهد،
یا دیگری را در خدمت به خود

با همه اعتقاد و ایمان و

پایبندی ای که

به دین و به جا آوردن اصول آن داشت،
با همه قبولداشت ها و باورداشت ها و تلاشی که
برای اعتلای سطح فرهنگی، اجتماعی،
و سیاسی مردم این سرزمین داشت

با کسی - در سخن و در رفتار - در نمی افتاد؛
نه دشمنی، که "تقابل" نیز
در زندگی او جایی نداشت -
همه جا "تفاهم" و همدلی و همدردی،
و فهمیدن هر کس - همان گونه که بود -
صفابخش رفتار او بود

او نه فقط

دنیای کودک و نوجوان و جوان و کهنسال را
می فهمید و به آن صفا می بخشید،
که با بیمار روانی هم
می توانست همدم شود و پدری کند.
او با عشق و اعتقاد و پشتکار،
به هم صحبتی و یاری بیماران روانی -
با برنامه ای منظم -
به امین آباد می رفت.

هر گاه عَلم کار بزرگی را -
که از توش و توان او بالاتر بود - بلند می کرد،
به هر کس دسترس بود خبر می داد،
اما معطل کسی نمی ماند.

توکل پر استحکامی داشت و
امید روزافزونی
در بستر بیماری نیز - در نود و چند سالگی -
که نه ماه در آن با بیماری دست و پنجه نرم کرد
هر وقت به دیدنش می رفتی
از آنچه ” باید بشود“ با تو حرف می زد
در همه زندگی
از آنچه باید بشود،
آن گونه حرف می زد
که آنچه نباید بشود در سایه افتد.
هر جا بچه ای به دنیا می آمد،
هر جا پیوند همسری سر می گرفت،
هر جا مسکنی بنا بود تأمین شود،
هر جا بیماری به مداوا نیاز داشت و کسی به سفر
برق چشم های او
مشارکت دست های گرم و پرتوان او،
امید و توکل و پشتکارش،
ضامن سلامت کار بود و عاقبت آن

تا بود به ما مجال نداد
به رفتنش فکر کنیم
و حال که رفته است
حضورش به ما اجازه نمی دهد
”رفتن“ او را باور کنیم.

هفتم آذرماه ۱۳۸۳

”به جان شما، کاری ندارد“

* نیرومندی انسان
درونی اوست
نیروهای بیرونی را می شود گرفت،
اما، درون که نیرومند بود
موج های قایق شکن را می شکند،
هموار می کند.
تکان ها و نوسان های شدید بیرون را
ریز می کند،
نرم می کند
و نامحسوس.

جواد

نیرومندی خود را،
نیرومندی درونش را،
در دو جهت نشان می داد:
در برخورد با مشکلات
در رویارویی با رویدادهای خوفناک،
و در برخورد با کار؛
با پذیرفتن مسئولیت
و شانه زیر بار دادن.
”به جان شما کاری ندارد.“
اعتقاد روی زبانش بود

کیمیای خاک را

چرا

”خاک“ گرفت؟

حرفه اش ”معماری منظر“ بود،
به آب، به خاک، به سنگ، به گل، به گیاه،
به آدم، به ابزار ...

عشق می ورزید و
از آن چه رو به زشتی داشت بهشتی می ساخت.
عاشق طبیعت بود،
با عناصر جدا افتاده از هم حرف می زد،
و از ترکیب آن ها منظره ای می ساخت
که نگاهت روی آن گیر می کرد و
پایت در ترک آن سست می شد.
کارهایش همیشه تازگی داشت،
حرف هایش هم

استادی بود بلند مرتبه،

و شاگردی افتاده.

دست شاگردهایش را می گرفت و بالا می کشید؛
آن قدر بال و پر می داد
تا آرزوهایش را با آنان جامه عمل پوشاند.

ناپذیرفتنی ها را نمی پذیرفت -
ستایشگر زیبایی ها بود،
و زیبایی را در هر چه بود می دید.
جسارت او در نوآوری،
و عرضه طرح های عرضه نشده،
گاه مقاومت "کارفرما" را برمی انگيخت،
ولی

فرهاد را

اندیشه و شم هنری خودش راه می برد؛
نه تقاضای "بازار" -
شخصیت او
با دانش و هنر و جسارت او گره خورده بود؛
نه با گذشته ای رنگ باخته.
او "بزرگ" بود؛
نه با کارهای بزرگ؛
که با ابعادی بزرگ -
با دانش
و خرد راه بردن دانش،
با حس تمیز
و ستایش تمیزی ها،

با افتادگی
و دستگیری افتاده ها،
با عشق به کار
و عاشقانه دم زدن،
با دوست داشتن
و به دوست بها دادن،
و با روح بلندِ معنا کردن زندگی -
در برخورد با مرگی که
به او زنده بودن جاودان بخشید.

۱۸ بهمن ۱۳۸۲

” آتش زیر خاکستر “

همه زیبایی های عالم را
همگان دارند،
زیبایی ها مثل آتش زیر خاکستر است؛
باید آن را دامن بزنی
تا فروزان شود.
این ”دامن زدن“ که می گویند همان است.

چرا زیبایی ها را به مرده ها نسبت می دهیم؟
زنده ها را بی پشت و پناه
بی هدایت و حمایت،
رها کرده ایم.
بیایید به جای سالم‌رگ ها
تولدها را جشن بگیریم؛
نه تولد ”درگذشته“ را؛
که تولد زنده را،
آن هم تا وقتی روی پای خود ایستاده است؛
روی دو پای خود راه می رود.

وقتی در ستایش آدمی که
زمینه های پرورش استعدادها را دارد،
که پنجره ها را برای هوای تازه گشوده است،
که کشتزارهای گسترده خصال والا را دارد
گردهم آییم، قلم بزنیم، حرف بزنیم
او در پرورش همان ها خواهد کوشید.
به شرط آن که از او نخواهیم
به رنگ ما درآید.

از او نخواهیم
به شکل و شمایلی
که ما میل داریم و می پسندیم در آید،
به او کمک کنیم ”رشد“ کند –
رشد عاطفی –
دوست بدارد.

دوست بدارد آدم ها را
برای آن که دوست داشتن را یاد دهد.
دوست بدارد آدمی را که بدی می کند،
برای آن که با خوبی ها آشنایش کند.

”پند“ بی فایده است.

حتی دانستن و تشخیص خوب از بد

بی فایده است.

بسیارند کسانی که خوبی ها را از دیگری انتظار دارند و

خود در آن چه درست نمی دانند غوطه می خورند.

آن چه خوبی یا بدی می نامیم

در حرف و کلام و واژه و باورداشت و قبول داشت نیست،

حتی در حرکات هم نمی شود داوری کرد -

این فقط بازده است،

نتیجه است،

نتیجه ماندگار است

که به تو می گوید

آن ایده ها و واژه ها و پندها و رفتارها

چه اندازه به سود زندگی بوده است.

به سود آفریدن شادی ها،

پر بار کردن اندیشه ها،

چابک کردن تن ها

استوار کردن امیدها -

رضایت از بودن و لذت از کار.

بیایید دور زنده ها حلقه زنیم -
حلقه هایی پر از گل های شادی و امید،
شور زندگی،

ستودن ارزش ها -
ارزش هایی که به پربار شدن اندیشه ها،
شکوفایی احساس ها،
سالمی بدن ها،

گشودن بال ها،
آزاد کردن نفس ها
می انجامد.
دامنه های زندگی را گسترش می دهد و
افق های دید را باز می کند.
راه های رسیدن به قله های بلند انسانیت را نمایان.

از

همین نویسنده

”پرای آنان که می‌اندیشند“
منتشر شده است:

3 تبریک های نوروزی -

چاپ اول ۱۳۸۲

چاپ دوم ۱۳۸۶

3 کوتاه نویسی ها

چاپ اول ۱۳۸۳

چاپ دوم ۱۳۸۶

3 آن روزها

...

۱۳۸۴

این روزها

3 تو به من عشق ورزیدن

۱۳۸۴

یاد می دهی

3 پرنده های عشق

آواز مرا بخوانید ۱۳۸۵

3 چه بنویسیم

...

چه گونه بنویسیم؟ ۱۳۸۵

3 نگوئیم

...

بگوئیم ۱۳۸۵

3 وقتی کسی را دوست داری

۱۳۸۶

3 ما داریم می رویم

...

او دارد می آید ۱۳۸۶

3 داستان های گفتنی

۱۳۸۷

3 هزار نکته

۱۳۸۷

3 می خواهم زنده بمیرم

۱۳۸۷